

نشر دیگران



771

غلامحسین ساعدی : کلاته نان



در آبادی دور افتاده کلاته‌نان، مادر و پسر با هم زندگی می‌کردند که خیلی زیاد همدیگر را دوست داشتند. مادر پیر بود و پسر جوان. با وجود این، هر روز صبح، آفتاب زده، بلند می‌شدند و با هم به مزرعه می‌رفتند و با هم کار می‌کردند. فصل پاییز زمین را شخم می‌زدند و تخم می‌پاشیدند، فصل بهار آبیاری می‌کردند، و تابستان‌ها محصول را درو می‌کردند. در خانه هم که بودند، هر دو به هم کمک می‌کردند. پسر آرد خمیر می‌کرد، مادر نان می‌پخت، هر دو می‌خوردند و می‌خوابیدند، و خستگی از تنشان در نرفته، دوباره بلند می‌شدند و به کار می‌پرداختند.

با این همه کار، بسیار فقیر بودند. دار و ندارشان، علاوه بر وسایل ساده زندگی، یک جفت گاو زرد خوشگل بود که همراه مادر و پسر به صحرا می‌رفتند، کار می‌کردند، زمین شخم می‌زدند، در خرمن، کاه از گندم جدا می‌کردند، گندم و علف و کاه و یونجه را به خانه می‌رساندند.

مادر که روز به روز ضعیف‌تر و پیرتر می‌شد، هیچوقت حاضر نبود دست از کار بکشد و پسر جوانش را

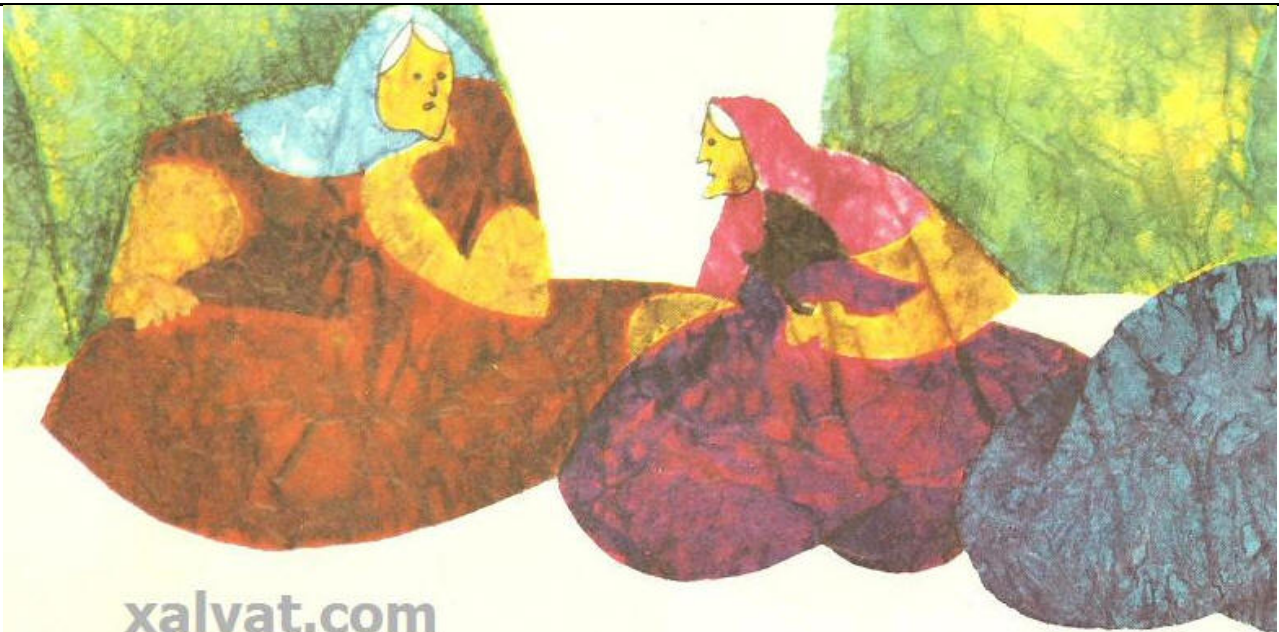
xalvat.com

تنها بگذارد.





xalvat.com



salvat.com

یکی از روزهای تابستان که هر دو مشغول درو کردن گندم بودند، ناگهان حال مادر بهم خورد و بر زمین افتاد. پسر جوان دست و پا گم کرده، مادرش را به دوش گرفت و به خانه آورد، رختخواب پهن کرد و او را در بستر خواباند. و خود تک و تنها به مزرعه برگشت، دوباره داس به دست گرفت و برای این که کار مادر را هم انجام داده باشد، یک نفس، تا دمدمه های غروب، خوشه ها را درو کرد و بهم بست و راهی خانه شد.

به خانه که رسید چند پیرزن همسایه را دید که چراغ موشی کوچکی را روشن کرده، بالای سر مادر گذاشته، خود پای بستر او نشسته اند. پسر با آن ها سلام و علیک و احوال پرسی کرد و مادرش را دید که

هنوز زار و نزار افتاده، با زحمت زیاد نفس می کشد.

چند روزی این چنین گذشت، و هرروز که پسر از کار برمی گشت، مادر را بد حال تر و ناراحت تر می دید، و نمی دانست که چه کار بکند. یکی از شب ها پیرزن به پسرش گفت: «همسایه ها به من گفته اند که

اگر چندروزی گوشت بخورم، دوباره خوب می شوم و راه می افتم و می توانم کار بکنم.»

xalvat.com

پسر به فکر رفت و گفت: «حالا من گوشت از کجا بیاورم؟»

مادر گفت: «اگر دلت می خواهد من خوب شوم، یکی از گاوها را بکش.»

پسر گفت: «اگر یکی از گاوها را بکشم، فصل پاییز بایک گاو تنها، چه جوری شخم بزنیم؟»

مادر گفت: «تا پاییز خیلی مانده، شاید دری به تخته بخورد و ماصاحب يك گاو دیگر هم بشویم.»

پسر مدت زیادی به فکر رفت. او مادرش را خیلی دوست داشت و حاضر بود برای سلامت او هر کاری

بکند. اما گاوش را هم دوست داشت، و نمی توانست او را سر ببرد. مانده بود معطل که چه کار بکند.

وقتی برای بار آخر، نگاهش به صورت زرد ولاغر و پلك های آویزان و دست های لرزان مادر افتاد، دلش

به درد آمد، بلند شد و تصمیم گرفت برای درمان مادر پیرش، همان شب یکی از گاوها را سر ببرد.

فانوسی روشن کرد و کارد بزرگی را برداشت و از اتاق بیرون آمد و به طرف طویله رفت. مدتی دم در طویله ایستاد گاوها سرتوی آغل کرده، مشغول نشخوار بودند، مانده بود معطل که کدام يك را انتخاب کند.

xalvat.com

آخر سر، دل به دریا زد و گاوی را که به او نزدیک تر بود، انتخاب کرد و از طویله بیرون آورد. گاو دیگر که تنها مانده بود، خواست پشت سر فیش از طویله بیرون بیاید. اما پسر جوان در طویله را از بیرون بست و گاو اول را به بیرون خانه راند.

گاو به این خیال، که کار واجبی پیش آمده، با قدمهای بلند به طرف مزرعه راه افتاد. پسر دست به گردن گاو انداخت و او را از راه رفتن بازداشت. گاو برگشت و صاحبش را نگاه کرد. پسر جوان زانو زد و با هر دو دست، گردن و چشمهای درشت گاوش را نوازش کرد. بعد در خانه همسایه ها را زد و چند نفر از همسایه ها را خبر کرد. مردها بیرون آمدند.

پسر جوان ماجرا را به آنها گفت و کارد را به دست یکی داد و از آنها خواهش کرد که گاو را سربزنند.



xalvat.com

مردها جمع شدند، طناب به دست و پای گاو بستند، یا علی گفتند و طناب‌ها را کشیدند. گاو با هیكل سنگینش زمین خورد. مردی که کارد به دست داشت با عجله روی سینه گاو نشست. پسر جوان که تحمل کشته شدن گاویش را نداشت، سرش را برگرداند و اشک‌هایش را پاک کرد. يك دقیقه دیگر کار تمام شده بود و همسایه‌ها داشتند تندتند گاو را پوست می‌کنند.

چند ساعت دیگر پسر جوان بالا سر مادر نشسته بود و از آبگوشتی که پخته بود لقمه‌های کوچکی می‌گرفت و در دهان مادر می‌گذاشت.

xalvat.com

صبح که بیدار شد، مادرش را دید که بلند شده، توی رختخواب نشسته است. چهره‌اش گل انداخته، چشم‌هایش باز شده، دست‌هایش دیگر نمی‌لرزد.

دو سه روز دیگر که مادر از گوشت گاو خورد، حالش خوب خوب شد و از رختخواب بیرون آمد و به مزرعه رفت، داس به دست گرفت و با پسرش، باقی مزرعه را درو کردند و همه را به خرمن گاه بردند. کار خرمنکوبی با يك گاو خیلی مشکل بود، مدت‌ها طول کشید تا آن‌ها توانستند گندم را از خوشه‌ها جدا و تمیز کنند. و هر دو در این فکر بودند که مدتی دیگر، چگونه مزرعه سنگلاخ را با يك گاو تنها،

شخم خواهند زد.

فصل پاییز که رسید، آن دو به هر دری زدند، نتوانستند گاو دیگری بخرند. و هیچ کس هم حاضر نبود زمین خود را شخم نزده بگذارد و گاو خود را برای مدتی به آن ها بدهد. برای زیور و کردن زمین، از يك گاو، کاری ساخته نبود.

مادر و پسر نشستند و عقل هاشان را روهم ریختند و آخر سر مادر گفت: « با يك گاو که نمی توانیم کار

xalvat.com



بکنیم، گاو دیگری هم که گیرمان نمی‌آید، آن یکی گاو را هم که کشتیم و خوردیم و من زنده شدم. تنها راه این است که مرا به جای گاو دیگر به یوغ ببندی و تا فصل کشت نگذشته، زمین را شخم بزنیم و

xalvat.com

تخم بپاشیم. »

صبح روز بعد که به مزرعه رفتند، پسر، گاو و مادرش را با هم یوغ کرد و به خیش بست. پیر زن، عرق-ریزان، همراه گاو از این سر مزرعه به آن سر مزرعه می‌رفت، و زمین، با خنجر گاو آهن دریده می‌شد و خاک سیاه و خسته، در مقابل آفتاب پاییزی قرار می‌گرفت و نفس می‌کشید و رنگ عوض می‌کرد.

غروب، مرد جوان، خسته و کوفته، و پیرزن عرق ریزان و نفس زنان، اما هردو خوشحال و خندان، به خانه برگشتند.

فردای آن روز، دوباره به مزرعه رفتند، و پسر مثل روز قبل، مادرش را همراه گاو، به یوغ بست و مشغول کار شدند. هنوز يك خط از زمین شخم نشده بود که عده‌ای سوار پیدا شدند و آن‌ها را که دیدند، از رفتن باز ایستادند. چند لحظه بعد سواری پیش آمد و به پسر جوان گفت: «حضرت حاکم تو را می‌خواهد.» پسر جوان راه افتاد و با قدم‌های بلند به جمع سواران نزدیک شد. او تا آن روز حاکم را ندیده بود، اما

از روی لباس‌های زرق برق‌دار و کلاه جواهرنشان مرد تنومندی که با غنغب درشت، جلوتر از دیگران ایستاده بود، حدس زد که حاکم کیست.

حاکم سر تاپای پسر جوان را نگاه کرد و پرسید: «آن پیرزنی را که همراه گاو به خیش بسته‌ای چه

xalvat.com

نسبتی با تو دارد؟»

پسر جوان گفت: «مادرم است.»

حاکم گفت: «برای چه او را به این کار وا داشته‌ای؟»

پسر جوان جواب داد: «با يك گاو نمی‌شود کار کرد و ما يك گاو بیشتر نداریم.»

حاکم گفت: «چرا خودت را به خیش بسته‌ای؟»

جوان گفت: «راه بردن خیش، جمع کردن سنگ و ریشه‌های پوسیده، زحمت زیادی دارد و این کار،

از مادرم بر نمی‌آید.»

حاکم، صورت سوخته و اندام ورزیده پسر جوان را تماشا کرد و فهمید که او کسی نیست که از زیر کار

در برود. آن وقت گفت: «من گاوی دارم که از بس خورده و خوابیده و چاق شده دیگر حاضر نیست تکان

xalvat.com



بخورد و يك قدم به جلو بردارد. می خواهی او را به تو بدهم که اگر توانستی ازش کار بکشی، عوض

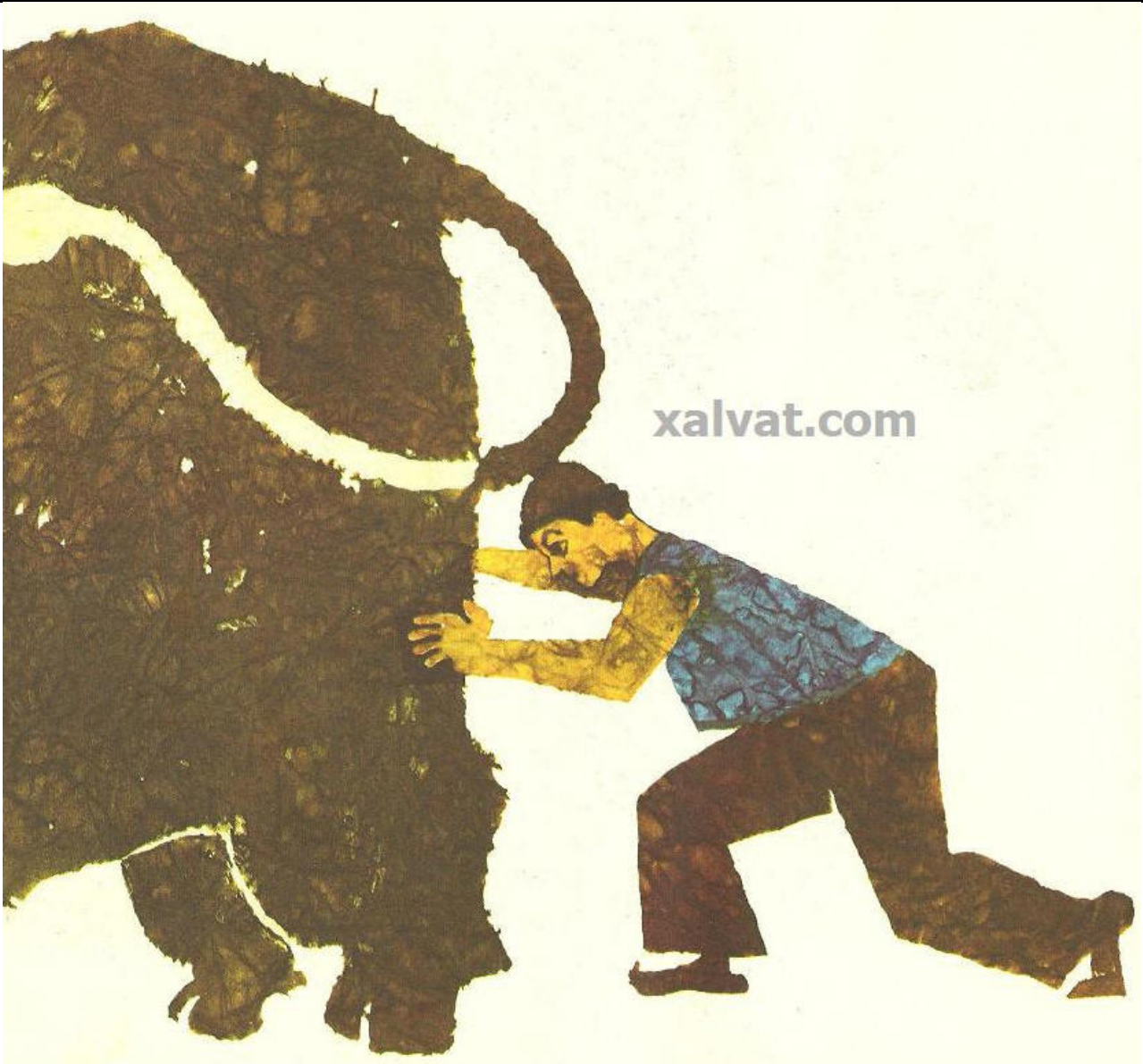
xalvat.com

مادرت همراه گاو دیگرت بکنی.»

جوان خندید و گفت: « با کمال میل حاضرم.»

روز بعد جوان به طویله حاکم رفت، گاو بی حال و پرخورده و پرخوایده‌ای را دید که از شدت تنبلی حاضر نبود، حتی پلک‌های چاق و سنگینش را باز کند. سرش توی آغل بود و مرتب گل‌های زردیونجه و برگ‌های نرم و لطیف شبدر را لای دندان‌ها می‌گرفت و با بی‌حالی و فیس و افاده می‌جوید و فرومی‌داد. پسر جوان هر کاری کرد، گاو از جا تکان نخورد، بناچار طنابی به گردن گاو انداخت و کشان‌کشان او را از طویله بیرون آورد. گاو تنبل از دیدن آفتاب و رفت و آمد بیرون ناراحت شد و چشم‌هایش را بست و پاهایش را به‌زمین محکم کرد.

ولی پسر جوان می‌دانست که چه کار باید بکند. ساعت‌ها نشست و صبر کرد تا گاو تنبل گرسنه شد. و گرسنگی سبب شد که به‌هوای سبزه و علف راه بیافتد. آنگاه جوان او را به طرف آبادی خودش راه انداخت.



xalvat.com



به آبادی که رسیدند، پسر جوان يك مشت گاه و كمی آب جلو گاو گذاشت. و گاو تن پرور که عادت به چنین غذای نامطبوعی نداشت لب ورچید و کنار ایستاد. ولی گرسنگی کار خود را کرد و بناچار

xalvat.com

سر آغل برگشت.

روز بعد، مادر پیر و پسر جوان، گاو تنبل را بیرون آوردند و همراه گاو دیگر به مزرعه بردند و هردو را به خیش بستند. اما هر چه کردند، گاو تنبل، انگار که پاهایش را به زمین میخ کرده اند، حاضر نشد قدم از قدم بردارد و جلو برود.

پسر جوان لبخندی زد و به مادرش گفت: « خیال کرده، اگر از گرسنگی هم جانش دریابید، تا کار نکرده، چیزی نخواهد خورد. »

مادر گفت: « صبر کن، من الان درستش می کنم. »

رفت و مقداری یونجه و شبنم جمع کرد و آورد و در چند قدمی گاو حاکم ایستاد. و گاو حاکم به طمع علوفه چند قدمی جلو رفت و گاو قدیمی که همیشه آماده کار بود، با خوشحالی قدم های بلندتری برداشت، زمین زیر تیزی خیش دریده شد.

پیرزن هم چنان علوفه به دست جلو می‌رفت و گاو تنبل و گرسنه را به دنبال می‌کشید، و زمین زیر و رو

می‌شد. بعد از يك بار رفت و آمد، گاو حاکم از گرفتن علوفه نا امید شد و سر جا می‌خکوب ایستاد.

شب که به‌خانه برگشتند، پسر جوان، توی آغل گاو خودشان کاه و علوفه فراوان ریخت و به گاو حاکم

xalvat.com

يك مشت کاه بیشتر نداد.

روز بعد که به مزرعه رفتند، گاو حاکم به شدت گرسنه بود و می‌دانست که اگر کار نکند از کاه و علوفه

خبری نخواهد بود. وقتی به خیش بسته شد، از روی ناچاری، چندین بار مزرعه را بالا و پایین رفت و با

کمک گاو دیگر، دو برابر روز قبل زمین را زیر و رو کرد که باز تنبلی مسلط شد و مادر و پسر هر کار کردند،

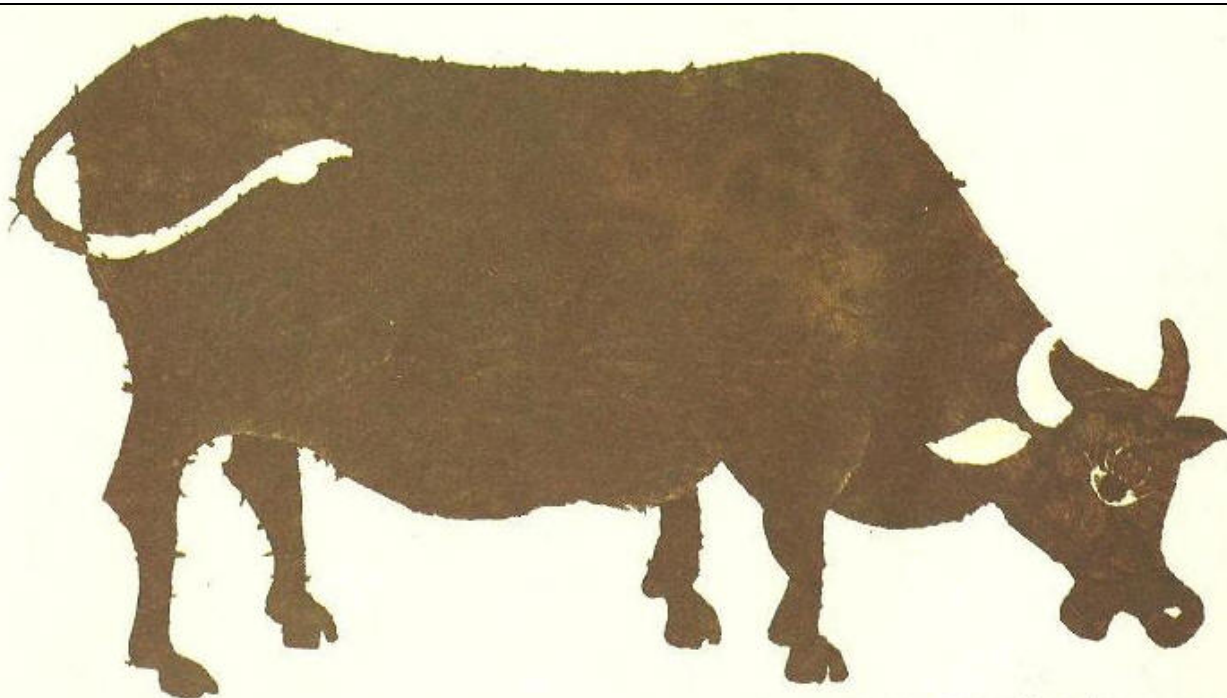
حاضر نشد که از جا تکان بخورد.

با وجود این، شب که به‌خانه برگشتند، پسر جوان، دو برابر روز قبل، علوفه و آب به‌گاو حاکم داد. روز

سوم، دیگر گاو تنبل فهمیده بود که هر چه بیشتر کار بکند، بیشتر خواهد خورد، و سعی کرد که بر تنبلی و

تن‌پروری مسلط شود و بیشتر از روز قبل کار کند و شب بیشتر از شب پیش بخورد.

این چنین بود که روز به‌روز، گاو حاکم از تنبلی در آمد. عضلات شل و وارفته‌اش سفت و ورزیده شد،



چربی بدریخت شکم و گردنش از بین رفت، سر حال آمد، چشم‌هایش را باز کرد و همراه گاو دیگر، شاد

xalvat.com

و خوشحال به کشیدن خیش پرداخت.

در یکی از همان روزها، دو باره، حاکم با دار و دسته خود، از کنار مزرعه آن‌ها می‌گذشت که دید

پسر جوان با صدای خوش و شاد آواز می‌خواند، و به‌مراه مادرش پشت سر گاو‌ها راه می‌رود. گاو تنبل

او ورزیده و سرزنده، با قدرت زیاد جلو می‌رود و زمین را از این رو به آن رو می‌کند. حاکم پسر جوان

را صدا کرد و پرسید: « با این گاو بی حال و تنبل چه کار کرده‌ای که این چنین راه افتاده و یک نفس کار

می‌کند؟ »

پسر جوان گفت: « خانه من جایی نیست که کسی کار نکرده بتواند چیزی بخورد.»

حاکم از رگه‌گونی مرد جوان خوشش آمد و گفت: « حالا که این طور است،

xalvat.com

من دختری دارم که سال‌ها دست به سیاه و سفید نزده، خورده و خوابیده و تنبلی

کرده. حاضرم او را به زنی تو بدهم و ببینم با او چه کار می‌کنی.»

پسر جوان قبول کرد. و روز بعد عده‌ای از سواران حاکم، دختر حاکم را به

خانه پسر جوان آوردند. و چند نفر کمک کردند و او را از اسب پایین

آوردند. دختر حاکم از بس چاق و خیکی بود که نمی‌توانست

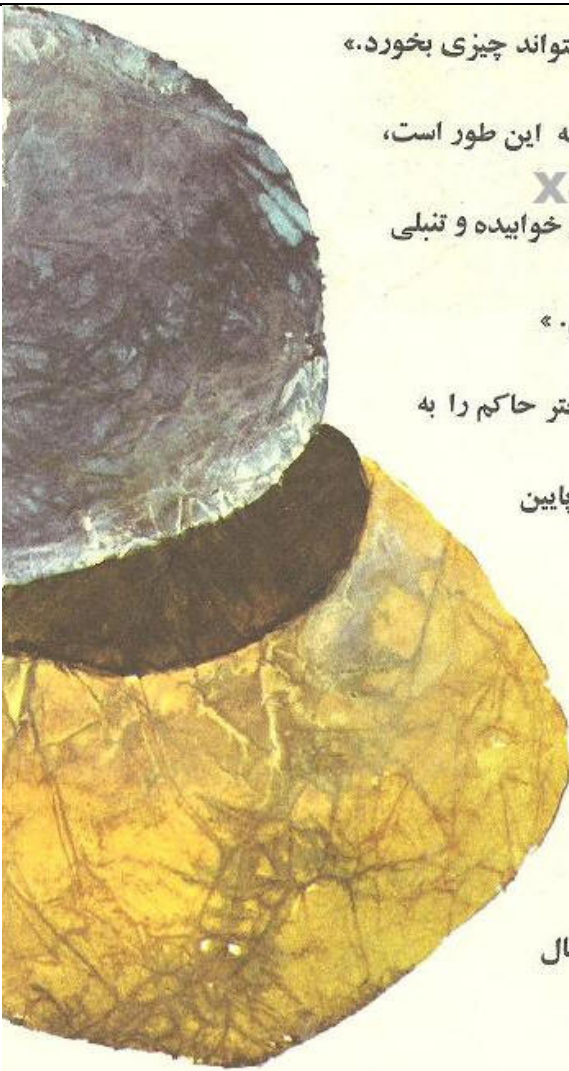
راه برود. به ناچار، دو نفر زیر بازوی او را گرفتند و کمکش

کردند تا وارد اتاق شود. لحظه‌ای ایستاد و دور برش را

نگاه کرد. و او که از قصر مجلل پدرش به خانه گلی يك

دهانی آمده بود، اخم‌هایش را توهم کرد، ولی آن چنان بی‌حال

بود که حتی نتوانست لب از لب باز کند و چیزی بگوید.





xalvat.com

گوشه‌ای نشست و پاهایش را دراز کرد و به یک طرف یله داد. سوارهای حاکم خدا حافظی کردند و رفتند. پیرزن و مرد جوان، دوباره سرکار خود برگشتند. دختر حاکم مدتی این‌ور و آن‌ور را نگاه کرد و کسی را ندید. با وجود این، با بی‌حالی داد زد: « من سکنجبین می‌خواهم. »

منتظر شد، کسی جوابش را نداد، دوباره داد زد: « من یخ در بهشت می‌خواهم. »

کلاغ پیری که لبه بام نشسته بود، با صدای بلند جوابش داد: « قار، قار، قار! »



دختر جا به جا شد و خود را لوس کرد: « من پالوده سيب می‌خواهم. »

صدای سگی از پشت خانه شنیده شد: « هاف، هاف، هاف! »

دختر حاکم زد زیر گریه و با هق‌هق گفت: « من خیلی چیزا می‌خواهم، چیزای خوب و خوشمزه

xalvat.com

می‌خواهم، من می‌خواهم، می‌خواهم. »

و هرچه ناله کرد، جوابی نشنید، و به ناچار ساکت نشست و به صدای زوزه باد که گاه به گاه در طویله را

به هم می‌کوبید گوش داد.

ساعت‌ها گذشت، آفتاب کج شد. درست دهمه‌های غروب بود که پیرزن و پسر جوانش، به همراه گاوها

پیرزن وارد شد و سلام کرد، و دختر عوض جواب سلام، سرش را پایین انداخت و اخم‌هایش را تو هم

xalvat.com

کرد.

پسرجوان، گاوها را در طویله جا داد و برایشان علوفه و آب گذاشت و وارد اتاق شد و سلام کرد.

دختر حاکم با کینه و دشمنی سرتاپای پسرجوان را ورنده‌ای کرد و جواب نداد.

چراغ را روشن کردند و وسط اتاق گذاشتند. پیرزن سفره را آورد و پهن کرد. نان تازه و پنیر و ماست

آورد و وسط سفره چید. دختر که گرسنه شده بود، عطر نان اشتهايش را تيز کرد، برگشت و سفره ساده

آن‌ها را دید و منتظر بود که مرغ‌بریان، خورشت فسنجان، کباب ماهی و دل و جگر بره ببیند که پسرجوان

و مادرش در دو طرف سفره نشستند. پیرزن رو به پسرش کرد و گفت: «امروز کی کار کرده؟»

پسرجوان گفت: «من و تو.»

پیرزن گفت: «پس من و تو بخوریم.»

بی آن که به دختر حاکم تعارف کنند، شروع به خوردن کردند. سیر که شدند، سفره را برچیدند و چراغ

دختر حاکم با بی حالی دراز کشید، اما از بس گرسنه بود، هر کار کرد، خوابش نبرد، هی از این دنده به آن دنده غلتید و جا عوض کرد، تا نزدیکهای صبح که از شدت ضعف خوابش برد. چشم که باز کرد، دید پیرزن و پسر جوان او را تنها گذاشته، به صحرا رفته اند. مدتی نشست و زار زد. و با این که می دانست کسی جوابش را نخواهد داد، مرتب دادمی کشید: « من پلومی خواهم، من قیمه بادمجان می خواهم، من ماهی می خواهم، من کباب غاز می خواهم، شیرین پلو می خواهم، سبزی پلو می خواهم، حلوا می خواهم، عسل می خواهم، کشمش می خواهم، من می خواهم، می خواهم، می خواهم.»

قار قار کلاغ، عوعوی سگ، و باد سرگردان، جوابش می دادند، اما از پلو، ماهی، قیمه بادمجان، کباب غاز

xalvat.com

و شیرین پلو خبری نبود.

از شدت گرسنگی به خود می پیچید، روی زمین غلت می زد، گریه و ناله می کرد و بدویراه می گفت،

اما هیچ يك از این کارها، فایده ای به حالش نداشت.

کم مانده بود دیوانه شود که غروب سر رسید. پیرزن و مرد جوان از مزرعه برگشتند و گاوها را به طویله

بردند، دست و روشستند، بدون سلام وارد اتاق شدند و چراغ روشن کردند و سفره پهن کردند و نان برشته و ماست و کره و سبزی تازه وسط سفره گذاشتند و هر کدام در یک طرف نشستند. پسر جوان روبه مادرش کرد و پرسید: «امروز کی کار کرده؟»

xalvat.com

پیرزن گفت: «من و تو!»

پسر جوان گفت: «پس من و تو بخوریم.»

و بی آن که به دختر تعارف کنند، شروع بخوردن کردند. دختر مدتی ساکت نشست و بعد شروع کرد

به نق زدن، و آخر سر با صدای لوسی گفت: «من بوقلمون می خواهم.»

پیرزن گفت: «نداریم،»

دختر نالید: «من باقلا پلو می خواهم.»

پسر جوان گفت: «باقلا پلو هم نداریم.»

دختر، پاشنه پاهایش را محکم به زمین کوبید و گفت: «پس جوجه کباب بدین بخورم.»

پیرزن گفت: «اگر داشتیم خودمان می خوردیم.»

xalvat.com



پسرجوان اضافه کرد: « به تو هم نمی دادیم که بخوری. »

پیرزن و پسرش لقمه های کوچکی می گرفتند و با لذت می خوردند. دختر حاکم که با حسرت، حرکت دهان آنها را نگاه می کرد، آخر سر گفت: « حالا که از آنها نمیدهید، نان و پنیر و سبزی بدهید بخورم. »

پسرجوان گفت: « پاشو کمی کار کن که بدهیم بخوری. »

xalvat.com

دختر گفت: « آخر من کاری بلد نیستم. »

پیرزن گفت: « پس همین جوری بمان. »

دختر خود را لوس کرد و گفت: « از گرسنگی می میرم ها! »

پیرزن گفت: « مردی هم که مردی. »

دختر دست گذاشت به گریه. و چنان بلند بلند زار می زد و لوس و بی مزه گریه می کرد که اگر به جای

پیرزن و پسرش، کس دیگری هم آن جا بود، دلش به حال او نمی سوخت.

دختر حاکم وقتی دید که مادر و پسر اعتنایی به گریه و زاری او ندارند، با صدای بلند گفت: « راستش

من دوسه کار خوب بلدم ها! »

پیرزن گفت: «خب؟ خب؟»

پسر جوان پرسید: «چه کارهایی بلدی؟»

دختر حاکم گفت: «می‌خواهید برایتان ناز بکنم؟»

پیرزن گفت: «چی بکنی؟»

xalvat.com

دختر گفت: «ناز؟»

پسر جوان پرسید: «با ناز چه کار می‌شود کرد؟»

وپیرزن پرسید: «می‌شود زمین را شخم زد؟ می‌شود از چاه آب کشید؟»

دختر کمی توهّم رفت و گفت: «می‌خواهید عشوه بیایم؟»

مادر و پسر همدیگر را نگاه کردند. مادر با تعجب پرسید: «عشوه؟»

پسر پرسید: «این دیگه چیه؟»

دختر گفت: «یعنی برایتان پشت چشم نازک کنم و سرتکان بدهم؟»

پیرزن گفت: «تو از وقتی که آمدی همین کار را کردی.»

و پسر اضافه کرد: «ما هم ندیدیم که با این کارتو ظرفها شسته شود و یا اتاق جارو شود.»

دختر گفت: «می‌خواهید بدهم دستم را ماچ بکنید؟»

پیرزن پرسید: «با ماچ کردن دست تو، آدم گرسنه سیر می‌شود؟»

و پسر جوان فوری اضافه کرد: «اگر می‌شود، خودت دست خودت را ماچ بکن.»

دختر حاکم با بدخلقی شروع کرد به کوبیدن پاشنه پاها به زمین، و با صدای بلند زارید: «پس من چه کار

xalvat.com

بکنم؟ پس چه جوری سیر بشوم؟»

مادر و پسر که غذا خورده و سیر شده بودند، سفره را برچیدند. پیرزن رو به دختر کرد و گفت: «ببین

دختر، اگر می‌خواهی از گرسنگی نمیری، بلند شو و این اتاق را جارو کن.»

دختر گفت: «آخر من هیچوقت از این کارها نمی‌کنم.»

پیرزن گفت: «حالا دیگر مجبوری بکنی.»

جارو را آورد و دم دست دختر گذاشت. دختر مدتی به جارو و مدتی پیرزن و پسر جوان را نگاه کرد و

آخر سر از جا بلند شد و رفت بالای اتاق و شروع کرد به جارو زدن.



xalvat.com

گوشه‌ای از اتاق را جارو کرده بود که تنبلی

گریبان‌ش را گرفت، جارو را رها کرد و گفت: «حالا

بدین بخورم.»

پیرزن گفت: «بسیار خب.» رفت و لقمه‌ای نان آورد و به دختر داد. دختر گفت: «من که با يك

لقمه نان خالی سیر نمی شوم.»

پیروز گفت: «نگاه کن بین چه قدر کار کرده‌ای.»

دختر با اشتهای زیاد و لذت فراوان لقمه نان را بلعید.

صبح روز بعد، آفتاب تازده، مادر و پسر گاوها را جلو انداختند و به مزرعه رفتند. دختر حاکم که بیدار

شد، خود را تنها یافت. مدتی این طرف و آن طرف را نگاه کرد، بعد آهسته بلند شد و شروع کرد به جارو

xalvat.com

زدن اتاق.

شب که پیروز و پسرش به خانه برگشتند، دیدند، چراغ، بالای طاقچه روشن است و دختر دم در نشسته،

انتظار آن‌ها را می کشد. سلام کردند، جواب سلام شنیدند. پیروز و پسرش دست و رو شستند و سفره پهن

کردند.

پیروز پرسید: «امروز کی کار کرده؟»

پسر گفت: «من و تو.»

دختر با صدای بلند گفت: «من هم کار کرده‌ام.»

پیرزن پرسید: « تو چه کار کرده‌ای؟ »

دختر گفت: « اتاق را جارو زده‌ام، شیشه‌های پنجره را شسته‌ام و چراغ را روشن کرده‌ام. »

پسر گفت: « پس بیا سر سفره. »

دختر با عجله خود را پای سفره کشید و گوشه‌ای نشست.

پیرزن رو به پسر کرد و گفت: « من و تو از صبح تا غروب، زمین شخم کرده‌ایم، تخم پاشیده‌ایم، و این،

اتاق را جارو زده، شیشه‌ها را شسته و چراغ را روشن کرده است. ده لقمه مال من، ده لقمه مال تو، دو لقمه

xalvat.com

هم مال او. »

دختر حاکم بدون این که اعتراض بکند، دو لقمه نان و پنیر را خورد و چیزی نگفت.

شام که تمام شد، دختر حاکم بلند شد و سفره را جمع کرد و سر جایش گذاشت، سماور را آتش کرد و

بساط چایی را چید و منتظر نشست تا آب جوش بیاید و چایی دم کند.

از فردای آن روز دختر حاکم راه افتاد. هر چه بیشتر کار می‌کرد، بیشتر احساس خوشحالی می‌کرد و غذای

بیشتری نصیبش می‌شد. و کار او، دیگر آب و جارو کردن اتاق و حیاط و تمیز کردن طویله و علف دادن

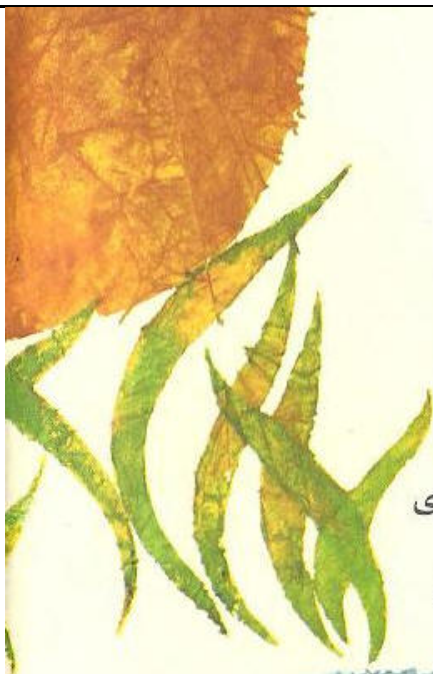
به گاوها نبود. تمام این کارها را به عهده پیرزن گذاشت و هرروز همراه پسر جوان به مزرعه می‌رفت، گاوها را به بوغ می‌بست، زمین را شخم می‌زد، تخم می‌پاشید، علف‌های هرزه را از گوشه و کنار مزرعه می‌کند و دور می‌ریخت. و هر ظهر و هر شب که سر سفره می‌نشست، سهم غذایش از مادر و پسر بیشتر می‌شد.

xalvat.com

مدتی که گذشت، گوشت و چربی بدریخت بدنش آب شد، غنغب زشت زیر چانه‌اش از بین رفت و شکم گنده‌اش عقب‌تر نشست و پلک‌های پف آلودش نازک شد و به‌صورتی در آمد که در تمام ولایت، دختری به‌قشنگی و شادابی او پیدا نمی‌شد.

چند ماه بعد، حاکم به این فکر افتاد که سری به دخترش بزند و احوالی از او بپرسد. تک و تنها، سوار بر اسب به کلاته‌نان آمد. از کنار مزرعه پسر جوان که می‌گذشت، دختر بسیار قشنگی را دید که بیل به دست، مزرعه را آب می‌داد، و چنان مشغول کار بود که حتی سربالا نکرد تا او را ببیند.

حاکم که دختر خود را شناخته بود، به طرف خانه پسر جوان رفت، در را زد، پیرزن در را باز کرد، با هم سلام و علیک کردند. حاکم از اسب پیاده شد و احوال دخترش را پرسید.



پیروزن گفت: « رفته مزرعه، حالا برمی گردد. »

حاکم از حیاط گذشت و وارد اتاق شد. و توی اتاق سفره چرمی گسترده‌ای

را دید، و دست‌آسی که وسط سفره گذاشته بودند و مقدار زیادی بلغور پای

xalvat.com

دست‌آس ریخته بودند.

حاکم آب خواست. پیروزن سطل آب را برداشت

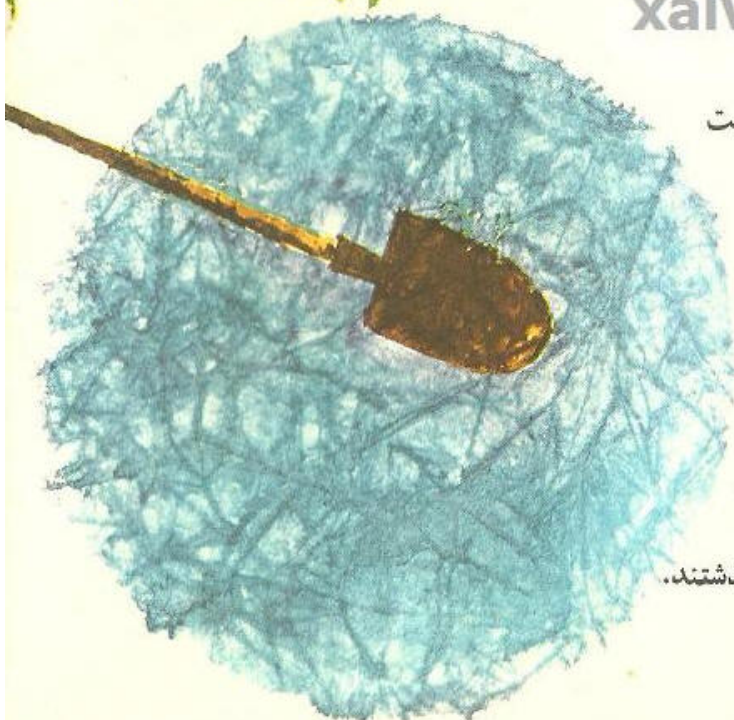
و بیرون رفت و پیش از این که سر چاه برود،

با عجله به طرف مزرعه رفت و عروس و

پسرش را صدا زد.

آن دو، با عجله، دوان دوان به خانه برگشتند.

پیروزن از چاه آب کشید و هرسه باهم از حیاط گذشتند.



وارد اتاق که شدند، حاکم را دیدند که آستین‌هایش را بالا زده، مشغول آسیاب کردن بلغور است.

پیرزن به حاکم تعارف کرد: « شما چرا زحمت می کشید؟ »

حاکم با لبخند گفت: « خیال نمی کنم کسی در این خانه کار نکرده بتواند چیزی بخورد. »

و دختر قشنگ که پشت سر دیگران ایستاده بود،

خیلی جدی گفت: « آره پدر، اگر می خواهی سیر بشوی،

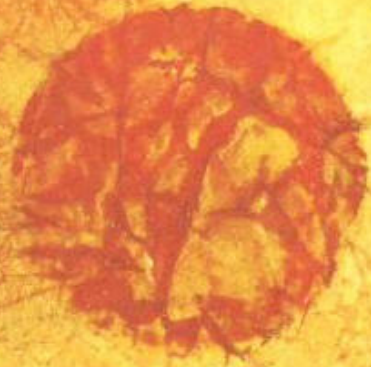
باید طویله را هم آب و جارو بکنی. »

حاکم عصبانی دخترش را نگاه کرد. پیرزن و پسر جوان

و دختر جوان باهم لبخند زدند و سر تکان دادند.



۲۰۰۰



xalvat.com

